

سایهٔ سیاه جادو

وی. ای. شواب

مترجم: آرزو احمدی



کل اکت بسیار جالبی به تن داشت.
 کت نه یک رو بود، که عرفش همین بود، نه دورو، که آدم انتظارش را
 نداشت، بلکه چندرو بود، که خب، امکان نداشت.
 هر بار کل از یک لندن بیرون می رفت و قدم به لندن دیگری
 می گذاشت، اولین کاری که می کرد این بود که کت را در می آورد و
 یکی دو (یا حتی سه) بار پشت و رویش می کرد تا آن رویی را که لازم
 داشت پیدا کند. تمام روهای کت مد روز نبود، اما هر کدام در خدمت
 هدفی بود. بعضی روها با محیط یکی می شد و بعضی به چشم می آمد، و
 روهای هم در خدمت هیچ هدفی نبود جز اهدافی که او علاقه‌ی خاصی
 بهشان داشت.

این است که وقتی کل از دیوار کاخ گذشت و وارد اتاق انتظار شد،
 لفظ‌های صبر کرد تا خودش را جمع و جور کند - رفت و آمد بین چند

جهان بهای گزافی برای آدم داشت - و بعد کت سرخ بقیه بلندش را از تن در آورد و از راست به چپ پشت و رویش کرد تا بدل به کت سیاه ساده‌ای شد. خب، کت سیاه ساده‌ای که حاشیه‌دوزی نقره‌ای ظریفی داشت و دو ردیف دکمه‌ی نقره‌ای براق زینت‌بخشش بود. اینکه در پوشش خود، رنگ‌بندی ساده‌تری به کار می‌برد (به این قصد که نه مقام سلطنت آن منطقه را مورد اهانت قرار دهد و نه جلب توجه کند)، به این معنی نبود که باید شیک‌پوشی را فدا می‌کرد.

همان‌طور که دکمه‌های کت را می‌بست با خود فکر کرد، آخ، شاه‌ها کم‌کم داشت مثل رای فکر می‌کرد.

روی دیوار پشت سرش، می‌توانست سایه‌ی نمادی را که با گذرش ساخته شده بود ببیند. از آنجا که کل، در سفر بین دو دنیا، تنها می‌توانست از یک محل دقیقاً به همان محل در دنیای دیگر برود، فاصله‌ی ویندزور^۱ از لندن خیلی اسباب زحمتش بود. اسباب زحمت بود چون اگر یک روز تمام هم راه می‌رفتی کاخ ویندزوری کنار لندن سرخ پیدا نمی‌کردی. در واقع، کل الان از دیوار سنگی حیاطی متعلق به نجیب‌زاده‌ی ثروتمندی در شهری به نام دیسن آرد شده بود. دیسن روی هم رفته جای باصفایی بود. ویندزور اما نه.

بی‌تردید چشمگیر بود. اما باصفا نه. طاقچه‌ای مرمری در امتداد دیوار قرار داشت و رویش مثل همیشه، تشت آبی منتظرش بود. دست‌های خون‌آلودش و همین‌طور سکه‌ی

1- Rhy

2- Windsor

3- Disan

نقره‌ای را که برای عبور از آن استفاده می‌کرد شست و بعد رشته نخ‌ی را که سکه را به آن بسته شده بود دور گردنش انداخت و دوباره زیر بقیه‌اش جا داد. از تالار پشت دیوار می‌توانست صدای پاها و پیچ‌پیچ آرام خدمتکارها و نگهبان‌ها را بشنود. دقیقاً به این دلیل اتاق انتظار را انتخاب کرده بود که از برخورد با آنها اجتناب کند. خیلی خوب می‌دانست نایب‌السلطنه دوست ندارد او آنجا باشد و آخرین چیزی که کل می‌خواست تماشاچی بود، یک دسته چشم و گوش و دهان که جزییات دیدار او را به صاحب تاج و تخت گزارش دهند.

بالای طاقچه و تشت آینه‌ای با قاب زرکوب آویزان بود و کل به سرعت نگاهی به صورتش انداخت - موهای قهوه‌ای قرمزش روی یک چشمش ریخته بود و او هم درستش نکرد، اما لحظه‌ای مکث و شانهای کتش را صاف کرد - و سپس از میان دو لنگه‌ی در گذشت تا به دیدار میزبانش برود.

اتاق گرم و خفه بود - هوای آن‌روز به خوبی هوای یک روز مطبوع ماه اکتبر بود، ولی پنجره‌ها را بسته بودند - و آتشی طاقت‌فرسا در شومینه می‌سوخت.

جورج^۱ سوم، با ردایی که هیکل چروکیده‌اش را کوچک‌تر جلوه می‌داد کنار آتش نشسته بود و سینی چایی، دست نخورده جلوی پایش قرار داشت. کل که وارد شد، شاه لبه‌ی صندلی‌اش را گرفت.

بی‌آنکه برگردد گفت: «کی اونجاست؟ دزد؟ شیخ؟»
کل محض اعلام حضور گفت: «فکر نکنم اشباح حرف بزنن، اعلیحضرت.»